

جلال الدين محمد

يك چاه و دو چاله

و

مثلا شرح احوالات



مجموعهٔ مقاله

۱۹

یک چاه و دو چاله

و

مثلا شرح احوالات



- ☐ یک چاه و دو چاه و مثلاً شرح احوالات ، رساله
- ☐ نوشته : آل احمد ، جلال
- ☐ طرح آرم : مهندس شعبی - طرح روی جلد : رضا مافی
- ☐ ناشر : انتشارات رواق - تهران ، تلفن ۷۶۰۲۹۹
- ☐ چاپ : اول
- ☐ نقل و ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع

یک چاه و دو چاله

و

مثلاً شرح احوالات

چاپ اول

رساله به قلم :

جلال آل احمد

خرداد ۱۳۴۳

به همین قلم :

قصه و داستان :

۱۳۲۴	دید و بازدید
آبان ۱۳۲۶	از رنجی که می پریم
دی ۱۳۲۷	سه تار
مرداد ۱۳۳۱	زن زیادی
بهمن ۱۳۳۷	سرگذشت کندوها
۱۳۳۷	مدیر مدرسه
آبان ۱۳۴۰	نون و القلم
دی ۱۳۴۶	نفرین زمین
۱۳۵۰	پنج داستان

مشاهدات :

اردیبهشت ۱۳۳۳	اورازان
مهرماه ۱۳۳۷	تات نشین های بلوک زهرا
خرداد ۱۳۳۹	در یتیم خلیج - جزیره خارک

مقالات :

۱۳۳۳	هفت مقاله
اسفند ۱۳۴۳	سه مقاله دیگر
۱۳۴۱	غریزدگی
اسفند ۱۳۴۳	ارزیابی شتابزده
مرداد ۱۳۴۱	کارنامه سه ساله
۱۳۴۷	در خدمت و خیانت روشنفکران

ترجمه :

آبان ۱۳۲۷	قمار باز از داستایوسکی
۱۳۲۸	بیکانه از آلبر کلمو (با خبره زاده)
اسفند ۱۳۲۹	سوء تفاهم از آلبر کلمو
آبان ۱۳۳۱	دستهای آلوده از سارتر
مرداد ۱۳۳۳	بازگشت از شوروی از آندره ژید
۱۳۳۴	مائده های زمینی از ژید (با پروین داریوش)
۱۳۴۵	گرگدن از اوژن یونسکو
۱۳۴۶	عبور از خط از ارنست یونگر (با دکتر هومن)
شهریور ۱۳۵۱	چهل طوطی (با همین دانشور)
	تشنگی و گشنگی از اوژن یونسکو
۳۵۱	(با منوچهر هزادخانی)

من دلم سخت گرفته ست ازین
میهمانخانهٔ مهمانکش روزش قاریک
که به جان هم شناخته انداخته است
چند تن خواب آلود ، چند تن ناهموار ، چند تن ناهشیار !

از ماخاولا – نیما

یک چاه و یک چاله

این قلم از سال ۱۳۲۳ تا به حال دارد کار می کند. گاهی مرتب و گاهی نه به ترتیبی. گاهی به فشاری درونی و الزامی؛ و اغلب بنا به عادت. گاهی کول؛ ولی بیشتر موظف یا به کمان ادای وظیفه‌ای. اما نه هرگز به قصد نان خوردن. آنکه صاحب این قلم است فکر کرده بود که هر چه پدرش از راه کلام خدا نان خورد پس است. و دیگر او نباید از راه کلام نان بخورد؛ چرا که سرو کار او با کلام خلق است. و شاید به همین دلیل معلم شد. در ۱۳۲۶. اما همین صاحب قلم مخفیانه به من گفته است که با همه دعوی باهوشی دو سه بار پایش به چاله رفته. که یکبارش خود چاهی بود. و گرچه بابت این دو سه لغزش آنچه باید شلاق خورده که: «بله. این تو هم نغم دو زرده‌ای نیست وای». و تو هم نه همان کرباسی هستی که دیگران سرش و غیره... اما من می‌دانم که هنوز بابت این دو سه لغزش، «او» به خودش سر کوفت می‌زند. و حالا آمده مرا شاهد گرفته و خودش کناری نشسته و قلم را سپرده دست من. همچو شلاقی. (و این یعنی مازوخیسم؟ بگذار روانکاوان توی دلشان قند آب کنند.) می‌دانیم که صاحب این

قلم عادت دارد که درسفرهای ناهموار ناهنجار گاهی شلاقی به تن خود بزند . و این بار درسفری بسیار کوتاه و سخت بهنجار و بر صفحه نرم این کاغذ . و شلاق ؟ همین قلم .

چاه تجربه با همایون صنعتی زاده بود ؛ مباشر بنگاه فرانکلین . این آدم را از سال ۱۳۲۴ می شناسیم . وقتی منشی تشکیلات کل حزب توده بودیم (من و صاحب این قلم) وردست کامبخش . و او چاپار حزب بود میان تهران و اصفهان و شیراز . شاید هم یزد و کرمان . درست به خاطر مان نیست . ناچار باید همدیگر را می شناختیم . او جوانی بود پر حرکت و باهوش ؛ و ناچار بی آرام . مجموعه مشخصات یک چاپار که اگر به شهر می آمد باید دلال بشود . و شد . و بدتر این بود که او در علی آباد این اباطیل ، شهری سراغ کرده بود و ناچار دلبستگی و از این حرفها . و سور و دیگر قضایا . و پولدار بود و صفحات مزقان می خرید و مادرش که بانویی بود و مادر تن آواره و بی خانمان در یک تن . و تازه همان سالها از خانه پدری گریخته بارها با دکتر اپریم سر سفره ای بوده ایم که مادر او ترتیب می داد . و این دکتر اپریم پیش از همه ما او را شناخته بود . و این ما هم دیگر همان است که در اواخر ۱۳۲۶ از حزب توده انشعاب کرد و دیگر قضایا . در همین گیر و دار بود که همایون یک لقمه نان شد و سگ خورد . خیلی های دیگر در آن سال های تصمیم همین جور یها سرشان را زیر لاکشان

کردند و گریختند و آن ما را تنها گذاشتند که در سلسله مراتب حزبی عاقبت به دیواری رسیده بود که گرچه از آهن نبود، اما پشتش به روسی حرف می زدند؛ و از آن ما هیچکس چنین زبانی را نمی دانست. و این بود که فوراً پس از انشعاب، رادیو مسکو آمد وسط گود و فحش های استالینی و تکفیر و دیگر قضایا... این بود که تعجبی نداشت. گریزها و سر به نیست شدن های اختیاری و جازدن ها. تا سال ۲۸ و ۲۹ که دوباره همایون را گذرا می دیدیم. دکانی گرفته بود در سبزه میدان و مدعی بود که شده است دلال نشر دهنده کارهای جمال زاده؛ که بایدرش در جوانی همپالکی بود. و ما سرمان شلوغ بود و حوصله او را نداشتیم و بزَن بزَن قضیه نفت بود و دیگر ماجراها. و آن ما از تنهایی درآمدن بود و داشت یکی از چرخهای نیروی سوم رامی گرداند. اما جسته گریخته شنیدیم که او رفت آمریکا یا انگلیس و نیز شنیدیم که برادرش در همان آمریکا خودکشی کرد و از این نوع روابط بریده بریده؛ به عنوان جای پایی در ریزگار علامت ناپذیر دوستی های سیاسی. در این مدت شاید هم رفت و آمدی داشته ایم که فراموش شده. صاحب این قلم تازه زن گرفته بود و با همه احتیاج به پول و پله، من نگذاشته بودم خربشود و زیر بالش را گرفته بودم تا از سرچاله معاونت تبلیغات شیر و خورشید سرخ خیلی زود پریده بود و حالا در جستجوی کاری دیگر داشت برای شاهد زهری و دکتر بقایی کند و کار روزنامه ها می کرد و من می یابیدمش؛ که بدجوری عقده کشایی می کرد و ممکن بود گاه به گاه اوراق آن روزنامه را به تعفن زهر آن تنهایی ها بیالاید. و دوره دورهای بود که توده های و نیروی سومی می-

زدیم و می خوردیم و نمی دیدیم که حضرات به کمین نشسته اند و چرخ را که به چنان زحمتی به دور افتاده بود بزودی در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از گردش خواهند انداخت. و درست پس از این ماجرای اخیر بود که سروکله همایون از نو پیدا شد. با انکی از بوی دلار برپیشانی. مباشر بنگاه فراتکلین. تلفن و دعوت و رفت و آمد و کار سیاسی بی مزد در شاهد و نیروی سوم و خانه شمیران تازه از دست بنا درآمده و بار قرض سنگینی. و او در خیابان نادری دوسه تا اطاق گرفته بود (که بعدها فهمیدیم مستغلات پدری بوده و خود حضرت، هم موجر بوده هم مستأجر) و داشت دنبال مترجم می گشت و اینکه چه کتابهایی را ترجمه کند و کدام مترجم هاسرشناس ترند و پرفروش تر و کدام ناشرها خوش حساب تر و مطالب دیگر از این دست که او نمی دانست و ما مختصری می دانستیم و همه را مفت و مجانی در اختیارش می گذاشتیم. دلمان خوش بود که جایی مورد احتیاجیم و بعد هم زمینه ای بود که دستگاه ناشری بقاعده در کار باشد و ناچار کلاهی از این نمذ برای تو که صاحب قلمی. همیشه همین حسابها کار آدم را خراب می کند. راستش تقصیر این قضیه با من است که تشجیعش می کردم؛ صاحب این قلم را. بوی دلار را هم من تشخیص دادم. او خود حتی این را نمی دانست که همایون از مرغدانی تقی زاده درآمده است تا بعدها حالیش کردم... به هر صورت در همین مدت او با داریوش آشنا شد و دوستدار و گلستان و مرزبان و مهاجر و آرام و امیر کبیر و الخ... که دوسه تا شان بعدها از چنگ او گریختند. و در همین روزها بود که سیمین دوسه بار برایش چیزهایی ترجمه کرد و این قلم چه شانس آورد که هنوز با

انگلیسی آشنابود. وقتی در زندان بی ثمری گیر کردی، خواهی دید که یک تکه دعای باطل سحر را چند بار می شود خواند یا به یک تار عنکبوت و حر کاتش چقدر می توان دل بست. احتیاج هم که بود و من شهادت می دهم که صاحب این قلم هنوز نمی دانست همایون چه می کند. مشورتی بود و ما اهمیت یک مشاور بی مواجب را داشتیم و در رفت و آمد ترجمه ها و متن ها و آدمها، خود ما نیز به حرکت می آمدیم و گاهی کاری برای خودمان می کردیم. به یک شعبده باز هم که چشم بدوزی، خواهی دید که پس از مدتی داری اداس را در می آوری.

این قضایا بود و بود تا همایون خوابی برای این قلم دید. لابد به خیال اینکه جبران کرده باشد آن همه مشاوره مجانی را. تازه اگر خوش بین باشی که من هستم. بنده خدایی بود و سناتور بود و کتابی ترجمه کرده بود که قرار بود فرانکلین منتشر کند. اما ترجمه افتضاح بود. دادمی زد که کتاب را داده اند به یک بچه مدرسه ای، تا به کمک فرهنگ لغت کلماتی را سر هم بیندد و انگلیسی اش پیش بیاید. یادام است پانصد تومان بابت اصلاح این کار می داد. قراردادش هست. متن انگلیسی را سیمین به دست گرفت که به فارسی می گفت و این قلم می نوشت و درست می کرد. همین جوری کتاب از نو نوشته شد و رفت زیر چاپ و درآمد^(۱). و پانصد تومان پولی بود. بخصوص که همایون به سیمین هم بابت ترجمه هایش بیش از این ها نمی داد. ما هنوز نمی.

(۱) سقراط. ترجمه ایلخان ظفر. ناشر معرفت. سال (؟)

دانستیم که او چه جوری پول به اسم ها می دهد نه به لیاقت ها. به شهرت ها می دهد نه به کار. تا یک روز در آمد که حضرت سناتور با تو کار دارد. فلان روز برو خانه اش - به چه کار؟ معلوم شد می خواهد تشکری کرده باشد. از من اصرار که برو! مردم را می شناسی... والنخ و از صاحب این قلم انکار که بوی رذالت می شنوم و غیره... و احتیاج همچنان بود. و قرض خانه برقرار. تا عاقبت بردمش. صاحب این قلم را. حوضخانه ای بود و خنک بود و شربت آوردند و بعد خود سناتور آمد جلو و یک بسته تشکرده تومنی گذاشت جلوی رویمان. که قابل شما را ندارد. خیلی زحمت کشیدید. والنخ... حتی من هم دیدم که حق الزحمه نیست و حق السکوت است. و از در که بیرون آمدیم دعوا مان شروع شد. من و صاحب این قلم. از او که هرگز همه اهانتی بهت شده بود احمق؟ و از من که پس چرا برداشتی دیوانه؟ آخر رک خوابش دستم بود. به هر صورت مردی بود و کاری را نکرده بود و لابد پول خوبی گرفته بود. یا نه؛ شاید دیده بود که کار نکرده را چه مزدی بگیرد؟ و حالا همه مزد را یا قسمتش را برمی گرداند؛ یا حق السکوت می داد. بسته تشکر هزار تومن بود. باهاش بخاری خریدیم برای زمستان. و بعد که گله آن اهانت را از همایون کردیم، تازه معلوم شد که بابت همین ترجمه، او یا صد یا هزار تن کاغذ را در مجلس سنا از گمرک معاف کرده است. که حتی من مغرم داغ شد؛ چه رسد به صاحب این قلم که از اول بو برده بود. خوشمزه یکدستی حرف زدند و همایون بود که ای بابا - تو هم شورش را در آورده ای... والنخ... گاهی گفته بود (و شاید یز داده بود) که کار راه دارد و او

با فلان متر جم مثلاً روزی قرار داد تر جمه می بندد که شب پیشش پول کلانی در قمار باخت. گفتیم شاید این هم پزی است و او می دهد و به هر صورت تا اینجای قضیه یک حسابگری بود. و در حد بازار، قابل قبول. و از او بعید نبود. ولی اینکه کتاب به فلان سناتور بدهد و آنجوری وبعد قضیه معافیت گمرکی و دیگر فضاحت ها... این دیگر مزدوری بود. نه برای آن سناتور. چون او هم با بوی دلار معامله می کرد. اما برای کسی که قلم می زند، به این فضاحت قلم را نردبان بقال چازی اراذل کردن... شرم آور بود. در بساط دکان او که از اصل زائده اعور استعمار است و سرمایه ای است که برای فرار از مالیات فقط در خارج آمریکا و فقط این جور کارها را می کند؛ آدمها همین جورها بدل به جنس می شوند و لیاقت ها اینگونه دست به دهان دغلی دلالها می مانند. در دنیای سیاست و اجتماع فراوان شده است که این قلم نردبانی شده باشد تا فلان نظربوق از آن به جایی برسد. این سرنوشت صاحب قلمی است که در این ولایت بنخواهد شریف بماند و لباس عاریه مبارزه سیاسی را هم بیوشد. اما یک نردبان همیشه یک نردبان است و تو که آن را به سینه دیواری نهاده ای می توانی پایش را بکشی و آن را که سوار است به زمین بکوبی. و دست بر قضا این کار هم مختصری از این قلم بر آمده است. اما در یک دکان از نوع فرانکلین، قلم حتی نردبان هم نیست؛ فقط جنس است. عین باد میجان. یا کشک. امروز این نرخ را دارد؛ فردا آن را. امروز توی آتش. رشته پشت پای سیاست روس است و فردا دور بشقاب معافیت گمرکی کاغذهای آمریکایی.

این جوری بود که پامان را کنار کشیدیم. گذشته از اینکه سیمین را هم جور دیگری رنجانده بود. ولی همایون با هوش بود. به هوش یک بازاری یا دلال. و برای روز مبادا به هر کس احتیاج داشت. و دیده بود که ما آدمهای بی توقعی هستیم و پرمفعت. و تنها دلخوش به اینکه احتراممان را نگهدارند و الخ... به هر صورت جنسی بودیم که به دهانش مزه کرده بودیم. این بود که باز تلفن و دعوت و اصرار در رفت و آمد و فهمید که به این قلم چیزی دارد چاپ می شود. و سفارش به فلان ناشر که کار چاپ شده را بخرد. و خرید. و این بود سرگذشت سرمغشست کندوها که در ۴۰۰ نسخه درآمده بود و ابن سینا چکی خریدش به هزار تومن. آن وقت همایون با همین رشوه یک کار دیگر از این قلم خواست. اینکه بنشینند و چیزی درباره گاندی بنویسد. مقاله ای؛ که در مجموعه ای در خواهد آمد از مردان خود ساخته به قلم خواجه نوری و جمال زاده و تقی زاده و شفق و دیگر بزرگان. باقی پخت و پز بعدها کشف شد. یعنی وقتی مجموعه درآمد. در اوان امر همایون همینقدرش را بروز داده بود که جمال زاده درباره پدرش می نویسد و تقی زاده درباره سید جمال الدین اسدآبادی و از این قبیل. و همین کافی بود که این قلم خودش را نخود نوی آش نکند. اما هیئات که آدمی کوراست. و چاره نیست. وقتی با یک کناس نشست و برخاست کنی دست کم بوش را خواهی گرفت. گویا لازم به یاد آوری نیست که وقتی کتاب درآمد، بازچه دعاها بود میان من و صاحب این قلم. از من که مگر نمی دانستی آزموده را تجربه کردن... و از او که: یا! خواستی خودت را در نسخ فراوان به رخ خلق بکشی. در یست هزار

نسخه . بفرما ! و این جوری بود که ما دیدیم فقط در یک کارناوال -
 و اگر نه به عنوان دلچسب دست کم به عنوان سیاهی لشکر - می توان
 خود را به رخ خلق کشید . تا تازه تفریح کنند . که کردند . و این
 همه از این قلم به دور بود . و به دور باد . وقتی کارمان با همایون به
 فحش و فضااحت کشید ، او تازه طلبکار هم بود که : بله . ترا برای مقامات امنیتی
 قابل تحمل کرده ام ... و الخ بله جانم . این است نتیجه فریب خوردن .
 و همیشه این تویی که بدهکاری . و حالا سال ۳۵ بود . و مزد آن مقاله
 ۹۵۰ تومن . عیناً .

که باز رفت و آمدمان قطع شد . قرض ها تمام شده بود و کار
 او بالا گرفت و مربع همایون - بار قاطر - خانلری - خواجه نوری ،
 داشت می شد چهار گوش پی بنای مطبوعات رسمی و نیمه رسمی و روی
 دانه شوقی که تو و امثال تو از سربسی خبری در پهن دان
 همایون کاشتید ، علف های هرز فراوان سبز شد به صورت کتابها و
 مؤسسه ها و بند و بست ها . و او پس از مترجم ها سراغ ناشرها رفت
 و دست یک یک کشان را درحنایی فرو کرد که بابوی دلار و بلیط بخت -
 آزمایی آب گرفته بودند و بعد سراغ مجله ها . سخن را همین جوری
 خرید و راهنمای کتاب را . و بعد همه شان را دست به دهان خودش
 نگاهداشت و نگاهداشت تا بوق انحصار کتابهای درسی را دکتر مهران
 زد . وزیر فرهنگ وقت . به کمک فاطمی نامی که معاون فرهنگ
 بود ؛ اما نانخور رسمی همایون . و ما در آن ایام (۳۸ و ۳۹) مشاور
 بودیم در تعلیمات متوسطه و می دیدیم که چگونه فرهنگ مملکت
 دارد بدل می شود به شعبه ای از شعبات بنگاه فرانکلین . آن وقت بود که

صاحب این قلم به وحشت افتاد. و من هم. که مبادا در بنای این ظلم آباد، تو هم سهمی داشته باشی! و چه باید کرد؟ جواب خیلی ساده بود. نردبان را بکش. و اگر می توانی خری را که بالای منبر برده ای بیاور پایین. و این جوری بود که راه افتادیم. که هر گناهی را کفاره ای. و گزارش ها به فرهنگ - به رئیس - به وزیر - و همه بی فایده. و مبادا دیر شده باشد؟! که طرحها و مقاله ها. تا بلبشوی کتابهای درسی درآمد. در مجله علم و زندگی سال ۱۳۳۹. و جنجالکی کرد. بخصوص که پرده برداشته بود از یک قضیه بسیار ساده. که کتاب مجانی تحصیلی به ملت دادن چگونه ممکن است سهام کمپانی افست را چنین بالا ببرد؟ که توقیف مجله و احضار به مقامات امنیتی و نقل نصف مقاله در خواندنیها و ترجمه شدنش به انگلیسی و بریده شدن مختصری از کمک بنیاد فورد از فرانکلین و دیگر قضایا. آن وقت همان معاون فرهنگ احضار کرد و بفهمی نفهمی اخطار. من شاهدیم که صاحب این قلم گفت: اگر سرکار ناخوَر آن دستگاهید، من نوکر این اجتماعم و قلم می زنم و تا بتوانم می گویم و می نویسم و بالای سیاهی آق معلمی که رنگی نیست و... والنخ. حضرت خیال کرده بود طرف فقط خل است یا ابنه دارد؛ ولی دید که وقاحت هم بلد است. و این قضایا بود تا حکومت د کترامینی. که درخشش شد وزیر فرهنگ. با او رفت و آمد کی داشتیم و گفت. و گویی و شاید نفوذ کلامی. که باز سروکله همایون پیدا شد. این بار تلفن نکرد. مهاجر را فرستاد با نامه ای و پیشنهاد یک معامله دیگر که بله دلمان می خواهد فلان کارت را چاپ کنیم والنخ... که ردش کردیم. کتبی هم. فکر کرده بود شاید درخشش را وا داریم به کاری

یک چاه و دو چاه / ۱۹

و اومی خواست علاجش را پیش از واقعه کرده باشد. و این واقعه البته که رخ داد. یعنی در زمان وزارت او آن هفت میلیون پول کتابهای درسی را که سهم وزارت فرهنگ بود درخشش نداد که نداد. خانلری که پس از او آمد، داد. بعد بورس یونسکو پیش آمد و سفر فرنک و حالا زمان وزارت خانلری بود که کاری باهم نداشتیم تا از نوبوی الرحمن حکومت بلند شد و باز سر و کله همایون پیدا شد. دیگر از بر بودیم. هر وقت اوضاع به هم می خورد و جوری احتمال یک خطر از جانب این قلم بود، اومی آمد با پیشنهاد یک معامله. این بار آخر تلفن کرد که اگر دعوت کنم می پذیری؟ معلوم بود که می پذیرفتیم. و چرا که نه؟ می آییم سورت را می خوریم و حرفمان را هم به جایش می زنیم؛ هر چیز به جای خویش نیکو. و رفتیم. سیمین هم بود - داریوش هم - مهاجر هم و او با عیالش. در خانه شمراش - بالای هتل هیلتون - و یک برج ایفل آجری به جای بخاری وسط اطاقش. عیناً. و شامی و شربته ای و کپی. و او یک لحظه آرام نداشت. و معلوم شد که برای آرامش اعصاب حمام سونا می کند و از این قرتی بازیها و ماساژ عیش و عشرت می کردیم. همه مان. و او در نوشیدن عجله می کرد. در جستجوی جرأتی یا آرامشی یا برای به سیم آخر زدن. پیدا بود. و من و صاحب قلم دست به یکی کرده بودیم که قضیه را ختم کنیم. دیگر بس بود. تا همایون در آمد که:

- همه کارهایت را در ۲۰ هزار نسخه منتشر می کنم - و جوابش:

- همان یک بار که در چاه و یل نسخ فراوان سر کار رفتم کافی بود!

باز در آمد که تو آخر برای که می نویسی؟ و چرا؟ - و جوابش:

— حتماً نه برای اینکه تو میلیونر بشوی .

وبعد در آمد که ، من به اشاعه فرهنگ خدمت می کنم و فواید کتاب جیبی ارزان و رعایت قدرت خرید مردم و اینکه اصلاً چرا تو می ترسی ؟ و از این حرفها . و جوابش :

— با کتاب مجانی درسی هم تو بلدی صاحبان سهام یک شرکت را میلیونر کنی . و به پول آمریکایی ها کتاب ضد آمریکایی در پیآوری و نظارت در کار ناشران کنی و انحصار کتاب و خریدن مجله ها و اینکه : تو خطرناک تری از مقامات امنیتی و سانسور و اینکه : دستمان برسد ، دستگاهت را ملی می کنیم و الفخ . . . که دیگر تاب نیاورد . بر افر و خسته برخاست به فحاشی که : — مادر قحبه (کذا) دارت می زنم ! با در آمد یک روزم زندگیت را می خرم ! . . . و از این حرفها . دیگران ساکت بودند . ولی البت در جواب چنین پذیرایی گرمی ، مافقط اشاره به این کردیم که این دست اسکناس ها را همان بهتر که عین دسته علف جلوی دهان خانلری و بار قاطر بگیرد و به مسلخ قدرت بکشانند شان . . . و از این حرفها . ولی او همچنان فحش می داد . و ما هر دو در دل قند آب می کردیم که از چنان آدم حسابگری چه سکه دهان دریده ای ساخته ایم . امامی دیدی که الکل بیش از حد بر اعصابش کار کرده و این جلوی خانمها زنده بود . این بود که همین دستی که این قلم را گرفته به سمت جامی رفت که روی میز بود و محتوایش را پاشید به صورت او و همه برخاستیم .

و چاله را گلستان در راه اين قلم كند . از تجربه با همايون اين به دست آمد كه حساب كار قلم را بايد از هر حسابي جدا كرد . از حساب تيراژ بزرگ - و در آمد و ناشر مغبون و از اين مزخرفات . اما با گلستان اين تجربه حاصل شد كه حساب قلم را از حساب دوستي ها نيز بايد جدا كرد . دوستي آدميزاد را از تنهائي درمي آورد ؛ اما قلم او را به تنهائي برمي گرداند . به آن تنهائي كه جمع است . به بازی قلم . قلم اين را مي خواهد . كه چه مستبدي است . دوستي ترا و رعايت ترا هيچكس تحمل نمي آورد .

با گلستان نيز از همان سال هاي ۲۴ و ۱۳۲۵ آشنا بوديم . و در همان ماجراهاي سياسي . او اخبار خارجي رهبر را درست مي كرد و اين قلم مجله مردم را مي گرداند و ديگر كارهاي مطبوعاتي پراكنده . بر براي دانشجويان و ترجمه اي - و قصه اي و از اين قبيل . همان ايام يك روز گلستان يك مخبر فرنگي را برداشت و آورد در حوزه اي كه صاحب اين قلم اداره اش مي كرد . از همان ايام انگليسي را خوب مي دانست . و همان روز بود كه معلوم شد تماشاگري گفته اند و بازديگري . احساس را كه آن روز ما كرديم ، او خود بعد ها گذاشت در يكي از قصه هايش . به اسم - به نظرم (باروت ها نم كشيده بود) . آدمها بايد باشند و حوزه ها و روزنامه ها و مجله ها و حزبي و زد و خوردي تا فرنگي بيايد و تماشا كند و گزارش بدهد كه نقطه اوج کدام نمايش كجا است و پرده ها را كي مي توان كشيد . و گلستان از همان قديم الايام مي خواست خودش را در سلك تماشاگران بكشاند . اما بازديگري هم مي كرد . اما همين تنها برايش كافي نبود . و به همين

علت ها بود که از تشکیلات مازندران عذرش را خواستند. به این دلیل که روزنامه انگلیسی می خواند در محیطی که نا واریش ها حکومت می کردند.

گلستان مثل همه ما فعال بود. اما نوعی خود خواهی نمایش-دهنده داشت که کمتر در دیگران می دیدی. همیشه متکلم و حده بود. مجال گوش دادن به دیگری را نداشت. اینها را هنوز هم دارد. اما با هوش بود و با ذوق. خوب می نوشت و خوب عکس بر می داشت. برای یکی از خرابیهایی که این قلم کرده است (شرح حال نوشتن برای اعضای کمیته مز کزی حزب توده که در شماره های مجله مردم مرتب در آمد) او عکس برداشته بود. قلم هم می زد. ترجمه هم می کرد. و اغلب را خوب. و گاهی بسیار خوب. حسنش این بود که تفنن می کرد (مثل حالا نبود که از این راهها نان بخواد خورد) و ناچار فرصت مطالعه داشت. تحمل شنیدن دو کلمه حرف حساب را داشت. اما حیف که درست و حسابی درس نخوانده بود. یعنی تحمل نیاموخته بود. ناچار نخوانده ملا بود. و چنین آدمی به هر صورت اورژینال هم می شود. گویا کلاس اول یا دوم دانشگاه (رشته حقوق) بود که معلومات زده بود زیر دلش و رفته بود به مقاطعه کاری. زن و بچه هم داشت و بعد مازندران بود و آن داستان سیاست و بعد که به تهران برگشت، بالای خانه ای می نشست که دکتر عابدی منزل داشت. و خانه این هردو یکی از پاتوق های ما بود. ما آدمهای بی خانمان. سرمان را می زدی یا تهمان را آنجا بودیم. و بعد گلستان به آبادان که رفت باز ول کن نبودیم. و اگر هنوز شخصی در عده ای از ما بچه

های آن دوره بیدار است و زنده است ؛ این زندگی و بیداری را ما در آن سالها بدقت در تن همدیگر کاشته ایم . او به پرمدهایی و دیگران به بی اعتنائی و بردباری همدیگر را به آدمها راه نموده ایم و به کتابها و به ایده آل ها . به کمک هم از منحصه های گریخته ایم و از چاله ها . به اتکاء هم در وقایع شرکت می کردیم و در خطر ها . یک بار با هم عهد بستیم که دور از هر ادا و اکتافریسته آدمی باشیم عادی و اگر از - مان آمد کاری بکنیم . یادم است یک بار از آبادان ترجمه ای از همینگوی فرستاد . که تحصیل پر حاصلی بود . چون آدمی که کاری ازش برمی آید ادا ندارد و آنکه ادا دارد کاری ندارد . به هر صورت می خواهم بدانید که این قلم شاید می توانست در این روزگار و انفسای فیلم سازی او دستی زیر بالش می کرد - چون به او دینی دارد - اما حیف که نمی تواند . مجموعه داستانی^(۱) . که برایش چاپ کردیم و حق البوقش را بالا کشیدیم بی هیچ تردید و چون و چرایی . تنها به این علت که او آبادان بود و پول خوب می گرفت و صاحب این قلم در تهران بود و اوضاعش خیط بود . سیصد و پنجاه تومن بود . یا ۳۷۵ تومن . و او هم در این آبادان بود که عاقبت تکلیف خودش را روشن کرد . از بازیگری به تماشاگری .

اولین تجربه جدی آن ما با گلستان در خود داستان انشعاب بود . او با ما بود . اما با ما نیامد . ما که انشعابمان را کردیم او

(۱) زندگی خوش کوتاه فرنسیس مکوئیر - چاپ امیر کبیر . سال ۲۷

تنها رفت و کاغذ استعفایی به حزب نوشت و درآمد. که بله چون نزدیک ترین دوستان من رفتند دیگر جای من هم اینجا نیست. اعتراف می کرد که به اتکای ما در آن ماجرا بوده است. اما بیش از آن خود بین بود که همراه جمع بیاید و گمنام بماند. آخر خلیل ملکی سر کرده ما بود و او ناچار مثل من دست دوم و سوم می ماند. با اینهمه تنهایی سال های ۲۷ تا ۱۳۲۹ را مادر حضورانس یکدیگر درمان کرده ایم. و این ما که می گویم، ملکی است و دکتر عابدی و او و صاحب این قلم. فکرش را که می کنم می بینم اگر خانه این سه نفر که شمر دم در آن سالها پناهگاه آوارهای که من باشم نبود. ممکن بود در آن بی ثمری و کوتاه دستی دق کرده باشم یا هر وئینی و تریاکی شده باشم. تا گلستان به آبادان رفت. یعنی از این تنهایی و بی ثمری آن ما در نهران به آبادان گریخت. ولی مکاتبه مان برقرار بود. و چه مکاتبه ای! فحش نامه های او و نصیحت نامه های درآمد از زیر این قلم. اگر روز کاری کاغذ های آن زمان او را چاپ کنم، معلوم خواهد شد که گاهی چه قدرتهای دست و پابسته ای در درون یک آدم به صورت چاشنی بمبی حبس می شود. بیماری آور و بر ما مگوز ساز. شاید اگر او به آبادان نرفته بود، حالا روز گارش بهتر بود و با خودش بهتر کنار آمده بود. اما به هر صورت تنهایی آبادان کار خودش را کرد یعنی گلستان خل شد. (تکیه کلامی که او خود به دیگران اطلاق می کند) و اثر این خل شدن را پیش از همه این صاحب قلم در سرش دید. که چیزی نوشت درباره شکار سایه و کشتی شکسته ها. اولی مجموعه قصه هایش و دومی ترجمه ای از این و آن؛ که در یکی از شماره های

مهرمان در آمد^(۱). و بی امضا. و با احترامات فائقه ا دیده بودم که پای نزدیک ترین دوستانم دارد در چاله ای می رود که اگر سالم هم در آید به تقلید کبک ها است. آنجا توضیح داده بودم که اورژینال بودن و سبک داشتن مبادا به این معنی گرفته شود که معنی را فدای لفظ کردن یا لفظ را کج و کوله کردن. و حسنش این بود که مطلب را اول تمام و کمال برای خودش خواندم که چیزی نگفت. زنش هم نشسته بود اما هیچکدامشان چیزی نگفتند. و بعد که مطلب چاپ شد او ناراحت شد. دست بر قضا همان ایام به آذین نیز همین مطلب را به زبان خودش در انتقاد کتاب نوشت و سخت به او حمله کرد و این بود که داریوش میانه افتاد و خطاب به به آذین و شاید رو به صاحب این قلم مطالبی در دفاع از گلستان نوشت. به هر صورت این جوری کارمان را می کردیم. اما از سر بند آن تجربه کشف شد که گلستان تحمل شنیدن انتقاد را از دست داده. این بود که ما پس از آن درز گرفتیم. گرچه آن پیش بینی ما تا به آن حد درست از آب درآمد که او از حوزه نویسندگی به حوزه تصویر (فیلمبرداری) تبعید شد. و حالا اگر هم چیزی می نویسد، چاشنی تصویرهایی است که بر پرده می افکند. و پشت بندی است، وزن و آهنگ دار به عنوان شمعی پس دیوار تصاویرش. تصویر هاش بی کلام به هم مربوط نیست و کلامش بی تصویر جان ندارد. نثری است عایق. و نه هدایت کننده به چیزی. حرارتی - یا ضربی - یا شوری - یا جذبه ای.

این قضایا بود و بود و مارفت و آمدمان رامی کردیم و او کارمند عالیرتبه تبلیغات کنسر سیوم نفت بود و در برخورد هاماں جدی ترین مطالب را به صورت شوخی می گفتیم و او ترتیب کارش را با کنسر سیوم داشت می داد که دکان فیلمبرداری باز کند و با اعتباری که می دهند ابزاری وارد کند و الخ ... ایامی بود که کنسر سیوم نفت بار کارهای غیر تخصصی نفت را از دوش خودش برمی داشت و به این و آن مقاطعه می داد. انوبوسرانی آبادان را به فلانی - خبازیها را به بهمانی - فیلمبرداری تبلیغات نفت را هم به گلستان. گلستان اهل صمیمیت نیست. کمتر درد دل می کند. و ناچار تو هم که کنجکاو نباشی چه بسا مسائل که بر او بگذرد و تو ندانی. اما حدس که می زنی. از تردیدهای اول و درماندگی ها. از رفت و آمدها. از مهمانی های به قول داریوش حساب کرده و بعد از گاهگداری چیزی از زبانش در رفتن ها یا از چاره جویی هایی که غیر مستقیم از تو یا از دیگری می کند. به هر صورت می دیدیم که گرفتار است. اما چه می توانستیم کرد؟ آن ایام تصمیم رامی گویم. داد می زد که روزی هزار بار از خودش می پرسد بکنم یا نکنم؟ قرار بستن با کنسر سیوم را می گویم و فیلمبرداری تبلیغاتی برای ایشان را. همان ایام بود که بارها پایی شد که چرانو نمی آیی کارمند کنسر سیوم بشوی؟ معلوم بود که هنوز به تنهایی جرأت ندارد. که با هم کار می کنیم و از این حرفها. حال کسی را داشت که در شب تاری می خواهد از قبرستانی بگذرد و همراه می خواهد ... اما عاقبت کرد. به این اعتبار که مدتی کار گل خواهد کرد و بعد که قرمزها تمام شد، دستگاهی خواهد داشت برای خودش و سرمایه ای و فرصتی

برای کار حسامی کردن . استدلال بدی نبود . به قیمت یک دو سال مزدوری یک عمر سرپای خود ایستادن . غافل از اینکه راهها تقوای بیشتری را درخوردند تا هدف ها . خود این قلم یک بار مزدوری را در حدود هزار تومان سنجیده بود و حالا او داشت زیر بار میلیونها می- رفت . آخر این هم هست که آدمها متفاوت اند و برداشت ها . و معنی لغات از این کس تا به دیگری یک دنیا فرق می کند . به هر صورت لال که نمی نشستیم . گپی می زدیم . از او همیشه تشویقی به زیر بالش را گرفتن و الخ ... و از ما نمودن راهی و تخدیری ؛ اما چشم و گوش گلستان دریچه هایی بود هم به درون خویش باز ؛ نه به دنیای خارج . آنقدر مرکز عالم خلقت بود که تصورش رانمی شود کرد . من هیچکس را آنقدر اشرف مخلوقات ندیده ام .

تایک روز در آمد که بیابر و خارک . پرسیدم که چه؟ معلوم نشد . چیزهایی البته که گفت ؛ امانه بصراحت . قرار بود از لوله کشی نفت به خارک فیلم بردارند و بفهمی نفهمی این را هم گفت که ممکن است مطامع من به کار تهیه عکس ها و فیلم ها بخورد . و صاحب این قلم البته که گفت که گفتار نویس فیلم دیگران نیست . اما به هر صورت سفری بود ؛ و این تن مرده سفر همیشه پا به رکاب بود . به خرج کنسرسیوم و به همان تشریفات که دیگران می رفتند ، دیداری و بعد قلم زدن ها . به محض مراجعت سه چهار هزار کلمه ای به دستش دادم که طرح اولیه کار خارک ، حرف و سخن با گلستان بود ؛ اما البته که طرف اصلی کنسرسیوم بود و همه چیز قرار و قاعده لازم داشت و طرح و پیش بینی مخارج . حتی کتاب نوشتن . تا دوسه هفته بعد یک

روز تلفن کرد که ریپتون می‌خواهد ترا ببیند. رئیس انتشارات کنسرسیوم. که دوسه بار خانه گلستان دیده بودیمش. مردی بود فرانسوی و پلی تکنیک دیده که از شعر و نقاشی هم خبری داشت. معلوم بود که طرف اصلی می‌خواهد این کتاب نویس درباره خار که را ببیند و بشناسد و آخر قراری و از این حرف‌ها و رفتم. در آمد که شنیدم ایم مشغول کتابی درباره خار که هستید؟ گفتم درست است. گفت دلتان نمی‌خواهد قرار و مداری بگذاریم و مثلاً کنتراتی؟ گفتم راستش این قلم تا کنون به سفارش کار نکرده. گذشته از اینکه معلوم نیست چه از آب دریااید. گفت پس چه کنیم؟ گفتم بسیار متشکر از آن سفر و آن امکان‌ها که دادید برای مطالعه و لی بهتر است صبر کنیم تا کاری عجله تمام بشود و بی‌اجبار یک وظیفه سفارشی. آن وقت اگر به دردتان خورد، مال شما؛ و گرنه مال خودم. ریپتون پسندید و خدا حافظ شما. و این قضیه مال سال ۳۸ بود.

و این قضایا بود و بود و کار خار که خوش خوشک پیش می‌رفت که گلستان یک روز در آمد که بر وفلان چک را از صندوق کنسرسیوم بگیر. ایامی بود که او دکانش را تازه باز کرده بود؛ اما در حقیقت هنوز سفارش پذیر انحصاری کنسرسیوم بود. معلوم بود که دارند پیش قسط می‌دهند. و معنی نداشت پیش قسطی گرفتن برای کاری که قراردادی برایش نوشته نبود. ناچار رفتم. دوسه بار دیگر تلفن کرد که باز طفره رفتم. تا آخر در آمد که چکی است و نوشته شده و نمی‌شود برش گرداند و از این حرف‌ها. و تونگیری سوخت می‌شود. این استدلال کودکانه عاقبت از سوراخ احتیاج وارد این گوش شد و رفتم. و چک

را گرفتم . سه هزار تومان بود . خرده‌ای کمتر . بابت مالیات و از این حرفها . پول ، پول کلانی بود . بزرگترین حق‌التحریری که تا آن وقت گرفته بودم . که عجب غلطی بود! و به چه زخمی بزیش؟ باهاش خانه‌مان را رنگ کردیم . سر تاپا . بله روشنفکرها را همین جور می‌خرند .

باز مدتی گذشت که در آن فصل‌هایی از خارک را برای گلستان خوانده بودم که بازیک روز خبر آورد که مأموریت ریپتون دارد تمام می‌شود و فلان روز می‌رود و نفر جانشین او ممکن است از کار خارک می‌خبر بماند و از این حرفها . اگر مایلی برو و سرو سامانی به کارت بده . گمان کرده بود که در حنای آن سه هزار تومان این دست و قلم رنگی شده است . که رفتم و فصل‌های دیگری از کتاب را برای خودش خواندم و تمام که شد پرسیدم گمان می‌کنی چنین کاری با این نوع برداشت به دردشان بخورد؟ گفت مگر خلی؟ برای من کار خارک قرار نبود یک کار تبلیغاتی باشد و می‌دانستم این قلم چه می‌کند! اما این راهم می‌دانستم که با گلستان و کنسرسیوم باید با حساب و کتاب طرف شد . این بود که گفتم کار این است که هست . بین اگر به دردشان می‌خورد که مال آنها و تو خود و کیل حق‌التحریرش . و اگر به دردشان نخورد خبرم کن . و خبر کرد . پرسیدم پس آیا هیچ بده را به هیچ بستان کاری نیست؟ عیناً و این اشاره بود به سه هزار تومان که کنسرسیوم داده بود و سه چهار هزار کلمه‌ای که این قلم داده بود . در چنان دستگامی البته که هر کلمه را باید به بیش از یک تومن بفروشی . و معلوم شد که هیچ بده را به هیچ بستان کاری نیست . و کار خارک به

این صورت خاتمه یافت . که بعدها دانش چاپش کرد . دنبال اورا از آن و تات نشین ها . وجه خوشحالم که این چاله را با سه هزار کلمه پر کردم . سه هزار کلمه ای که نه کسی دید و نه شنید . و نه به امضای این قلم بود . ولی اگر قرار باشد مدام بنخواهی چاله ای را با چند هزار کلمه پر کنی ؟ و این است عاقبت کار قلمی که افسارش لق باشد . در تجربه خسار که این قضیه روشن شد که اگر قرار باشد هر کدام از ما در بدهستان ها . همان پای دوستانمان را در چاه و چاله کنیم ، ممکن است آن دوست برمد و آن وقت دستگاهی که به اعتبار تو با آن دوست حرف و سخنی پیدا کرده نه تنها که برای آن دوست ، حتی برای خود تو شمشیر را از رو بپندد . گرچه چنین خطری برای گلستان پیش نیامد - که خرش از پل گذشته بود - اما عواقبی برای این قلم داشت که یکیش را می آورم . این قضایا بود و بود تا موج و مرجان و خارا در آمد . در این مدت ما دانسته بودیم که هر کداممان راهی داریم و حرفی دیگر . و دیگر آن ایده آل های جوانی مشترک نیست و نان خوردنی هم در کار است و تو نمی توانی کفاره دهنده گناهی باشی که دیگری کرده است و دیگری هم نمی خواهد جوابگوی کله خریهایی باشد که تومی کنی . و به هر صورت معلوم شده بود که اگر به چاه می رویم ، یا به برج عاج ، حماقت است اگر انتظار همراهی دیگری را داشته باشی . و دانسته بودیم که در این عرصات هر کس مسؤول نامه اعمال خویش است . و موج و مرجان و خارا می گفت که حالا گلستان شده است حماسه سرای صنعت نفت که مرا و ما را در آن هیچ دستی نیست و به طریق اولی هیچ حقی برای حماسه سرایی . تنها یک صحنه از آن فیلم دیدنی بود که بهش گفتم

(یعنی فیلم را که در خلوت دیدم ازم خواست چیزی بنویسم ، شاید به قصد نخستین ارزیابی ها برای عرضه داشت کارش که یکی دو صفحه ای نوشتم .) . آنجا که لوله قطور نفت را دفن می کردند . و نوعی تشییع جنازه در آمده بود کارشان . بعد هم در کلوب فیلم دیدیمش . روزگاری که تجربه زود گذر کتاب ماه هنوز به بن بست نرسیده بود . البته که می بایست درباره اش چیزی منتشر کرد . فرخ غفاری داوطلب شد . و که بهتر از او . که ما خودمان اینکاره نبودیم . اما يك هفته بعد عذر آورد که به دیگری رجوع کن . و این دیگری جلال مقدم بود که پذیرفت . اما او هم ده پانزده روزی معطلمان کرد و بعد عذرخواست . ناچار احساس نارو خوردن پیش آمد . این بود که از بهرام بیضایی خواستیم که چیزی نوشت . کارنامه فیلم گلستان که با عزت و احترام و دستکش پوشیده حالی کرده بود که گلستان شده است نردبان تبلیغات کمپانی نفت . و مقاله هنوز به چاپخانه نرفته بود که قریشی مباشر کیهان در کار کتاب ماه آمد و در گوشم گفت که رئیس گفته است نمی خواهیم کلاهمان با گلستان نوی هم برود . ایامی بود که گلستان برای کیهان دوسه تا فیلم تبلیغاتی ساخته بود و زمینه می ریخت برای يك کثیرالانتشار را در اختیار داشتن که بوق و کر نای ستاره سازی و جایزه های فیلم و دیگر قضایایش تأمین باشد و ما نشنیده گرفتیم آن پیغام را . و مقاله که رفت چاپخانه مطلب تجدید شد . که از کوره در رفتم . و متن قرارداد را گذاشتم جلوی روی مباشر که حق دخالت در تنظیم مطالب را ندارد و الخ . . . و گذشت . روزهایی بود که مجله داشت توفیف می شد ؛ در شماره سوم . و بیش از این بحث بر سر فرس

فرار کرده جا نداشت. و با داریوش و عیال، سه نفری می‌دویدیم از دادستانی به تبلیغات و از سازمان امنیت به وزارت فرهنگ که شاید به یکی بفهمانیم لزوم وجود شخص شخیص چنان مجله‌ای را که با دو شماره یک دسته شصت نفری را به تکاپو انداخته بود. و غافل بودیم که همین اجتماع ایجاد وحشت کرده‌است و گرنه ما که بودیم؟ و گلستانه که بود؟ که هر یک از ما را بتهنهایی چه براحتی مهار می‌کنند. یا رها می‌کنند تا در دنیاها تنگمان پیوسیم. یا زله که شدیم رضایت بدهیم به زینت المجالس این غارتکده شدن!

خرداد ۱۳۴۳

در همین ایام بود که داریوش آن طنزنده ای - جی - باس را نوشت
و آورد که در کتاب ماه چاپش کنم - میعین و من دیدیمش و پسندیدیم.
چرا که فخری را آزرده بود. قرار بود اصلاحش کند که مجله توقیف
شد و من رفتم سفر و گلستان هنوز بغض کرده است به خیال اینکه ما
را هم در نوشتن آن طنز دستی بوده!

چاله دوم را وثوقی در این راه کند. شاید به غیر عمد. و حتماً
به قصد محبتی. با شماره مخصوص که برای صاحب این قلم داد. مرا
در آن شماره سوار بر خر مرادی کردند که عبارت از خودبینی بود و انگلی
روی کپل آن خر زدند که انگ یک پیچ مدرسه ایها بود. و این نیز از این
قلم به دور بود؛ و به دور باد. حالا می گویم چرا.

وثوقی را هم دست برقضا از همان سال های ۲۴ و ۲۵ می شناسیم.
ضمن همان ماجرای سیاسی. آخر ماه مه از یک کندی بیرون آمده ایم.
او آن وقت ها کارمند بانک بود و زن و فرزند داشت و گاهکداری

همديگر رامی دیدیم . جوانی بود دقیق، خرده بین، مقررانی و خشک. بالیافتی فراوان برای شغل قضا . که بعد ها شغل دائمی اش شد. نمی-
 دانم چه شد که مأمور بروجرد شد. و درغیابش بفهمی نفهمی از حزب
 اخراجش کردند. چرایش را هیچکس نفهمید. از این کارهای خبط
 در آن حزب بسی مهمتر از این هاش اتفاق می افتاد. و این قضیه پیش از
 آن بود که آن ما انشعاب کرده باشد. بروجرد که بود مراوده کتبی
 ما شروع شد. از این قلم به توضیح آنچه انشعاب رامی خواست بسازد
 و از او در توجیه خویشتن. کاغذهایی که نباید چندان حرف حسابی
 در آنها باشد؛ جز اینکه ابتدای انسی بود و مقدمه ای برای يك مراوده
 دوستانه غیر سیاسی بعدی. و بعد انشعاب بود و او همچنان بروجرد بود
 و بعد که او برگشت آن ها حزب زحمتکشان نیروی سوم را ساخته بود یا
 داشت می ساخت و طبیعی بود که او هم می آمد. و این سال ۲۹ بود. و
 او شد مسؤول تشکیلات. عضو کمیته مرکزی هم بود و جدی کار می-
 کردیم. من کمتر و او بیشتر. اصلاً آن روزها من داشتم زمینه سیاست
 را زیر پای خودم لق می کردم. برای اینکه بدانید چه می گویم يك
 تجربه اش را نقل می کنم. در بحبوحه قدرت جبهه ملی و دکتر مصدق
 بود. و قرار بود اعضای کمیته مرکزی ما خدمت نخست وزیر برسند
 یعنی دکتر مصدق. به نوعی نازشست که در تنها گذاشتن بقایی کرده
 بودیم و پشتیبانی ها از دولت وقت. همه را صدا کرده بودند و اتوبوس
 گرفته بودند و اعضای کمیته ها هول می زدند و سید قزوینی (اصغر سید
 جوادی) و من ماندیم نفرهای آخر که ته اتوبوس جا گرفتیم. توی
 خیابان کاخ در خانه دکتر مصدق که اتوبوس ایستاد و حضرات همچنان

هول زنان پیاده شدند، رو کردم به سید که حالش را داری به جای این مراسم برویم آبجو بخوریم؟ حاضر بود. و رفتیم. برای من نزدیک شدن به قدرت هرگز لطفی نداشته است. گرچه قدرتی که تو خود در ساختنش شرکت کرده باشی و به خاطرش روز نهم اسفند ۱۳۳۱ را دیده باشی با آن خطر ها... که بماند. من این جور ی ها بود که در حزب می پلکیدم. و همیشه ملاقات با خودم را پای يك فنجان قهوه یا يك لیوان آبجو ترجیح دادم به ملاقات بزرگان. اگر این جور نبود هرگز نمی توانستم دست خودم را در آن افتضاحی که رفقای نیروی سوم به سر و توفی آوردند؛ بشویم. قضیه از این قرار بود که روزی بود و کمیته مرکزی مان اجتماع داشت و منهای ملکی و خود و توفی، همه بودند. خنجی در آمد و با تمهید مقدمه ای جزو اش را در آورد که بله فلان روز و توفی فلان مطلب را در گوش من گفت و روز بعد فلان مطلب دیگر را... و همین جور. و به استناد این نقل قول های شفاهی از آدمی که غایب بود تقاضای اخراج او را از حزب کرد که بله خائن است. مأمور است و از این نوع اباطیل. که من از کوره در رفتم. یعنی چون دیدم همه ساکتند. احساس می کردی که ساخت و پاختی در کار است. گفتم ما از حزب توده انشعاب کردیم که با بریا بازی و داع کرده باشیم و حالا خودمان داریم همنشین يك بریا می شویم و از این قبیل... البته که تند و آتشی. و همه ساکت بودند. داد می زد که قرار و مدار قبلی در کار است. درست یادم نیست در آن مجلس چه گذشت؛ اما یادم است که تهدیدشان کردم که اگر و توفی را اخراج کنید، من با بیان علت در روزنامه ها استعفا می دهم. روزهایی بود

که هر کدام از اعضای کمیته کاندید وزارتخانه‌ای بودند و حرف حق به گوش‌ها نمی‌رفت و ناچار يك کاندید وزارت کمتر و بهتر. الباقی این شد که آنها وثوقی را اخراج نکردند؛ بلکه یواشکی کنار گذاشتند و من هم یواشکی رفتم کنار. و من همیشه شکر این امر را از وثوقی کرده‌ام. اگر به خاطر او نبود من از سر آن چالۀ سیاست نپریده بودم. و وثوقی هم از من چه تشکر کرده باشد چه نکرده باشد مسلم است که پس از همین واقعه بود که رفت مجله گرفت. حالا که به هیچکس نمی‌شود اعتماد کرد چرا هر کدام روی پای خودمان نایستیم؟ و مجله اندیشه و هنر بود که هنوز هست و من گاه‌گداری پرت و پلائی در آن چاپ زده‌ام. اما به هر صورت این دوبار اخراج زهر کافی را در کام وثوقی ریخته است و به این زودیه‌ها از شرش خلاص نخواهد شد. کار قضاوت هم که کمک می‌دهد و سروکار مداوم داشتن با جنحه و جنایت و دزدی و البته که آدم سخت‌بدین می‌شود و سخت بر حذر. از همه کس و همه چیز.

این قضایا بود و وثوقی مجله‌اش را می‌داد - لك و لك - و گاهی به این قلم چیزی در آن درمی‌آمد تا گیهان هوس مجله داشتن کرد. اواخر سال ۱۳۴۰ بود که آمدند دنبالم. قریبی آمد. ایامی بود که هر کدام از بزرگان قوم دسته‌ای از روشنفکران را دور خودشان جمع می‌کردند که جانشین حکومت امینی بشوند. و همه به تقلید از علم که خانلری و دار و دسته را خریده بود و علم و کتلی راه انداخته بود. و سخن مرکز ثقلش. دار و دسته منصور بود که تلاش مرکز - ثقلشان بود با هویدا اداره کنند؛ و به پول نفت. دار و دسته اطلاعات

هم چند سال پیش از این قضایا بود که شاملو یکی دوشماره ماهانه برایشان داد و بعد درماند. و حالا کمپانی ها هوس کرده بودند. و من مدت ها ناز کردم تا ته و توی قضیه را در آوردم و مشورتها با این و آن و بعد رفتم. باقرار و مدار کتبی و سخت مرتب. که ناشر هیچ حقی ندارد در تنظیم مطالب؛ و اداره کننده صاحب نظر آخر است درباره مطالب و حق التحریر و سه ماه مقدمه چینی و بعد شش ماه کار کردیم و در این مدت ۵۰-۶۰ نفر دور هم جمع شدند و توانستیم دوشماره بدهیم که هر کدام يك بار توقیف شد و شماره سوم زیر ماشین چاپ بود و نویسندگان پولهاشان را گرفته بودند که بوق توقیف ابدی مجله رازدند. از همان اول می دانستم که کاری نیست که بگیرد. اما فرصتی بود و ما شلاقی داشتیم برای زدن. آمده بودند ما را هم زیر عیایی قایم کنند که عیای صدارت بود و به تن مدیر کیهان دوخته می شد و ما رفتیم و از آستین همان عبا چنان دستی در آورديم که زیر پای صدارت مدیر کیهان را برای ابد خالی کردیم. سر بسته می گویم. دوستانم مدام می گفتند که آخر چرا چنین شلاقی و چنین يك دنده؟ و من می گفتم يك شلاق هم يك شلاق است. اگر ده تا شد چه بهتر. و گرنه همان یکی را چنان باید زد که جای سوزش آن سالها بماند. و آن وقت مادر چنین بزن بزنی بودیم که اندیشه و هنر در آمد به و لنکیدن نسبت به آنچه ما کرده بودیم. حرفهایی که من اگر خیلی بزرگواری کنم باید بگویم حجابی بود برای حسدی. نجیب ترین برگش را نقل می کنم: جلال عادت داشت نوشته های خودش را در پانصد جلد از بودجه جیب چاپ بزند... اما چه شده که با این سابقه عمل و آن مناعت بوق و گرنایی ناسگهان

به سرمایه کیهان پناه می برد؟ . . . پس کجا رفت همت بلند و طبع پرهیزگار نویسنده؟^(۱). و به گمانم جواب این سؤال را وثوقی خود با آن ویژه نامه اش داده باشد. ترسیده بود که با کتاب ماه دکان اندیشه و هنر تخته بشود. ترس که تمام شد عملاً سر عقل آمد.

به هر صورت گذشت. و مارت و آمدمان را می کردیم. جوانی بود از شاگردهای سابقم که به روی کسی تیر در کرده بود و رفته بود پای اعدام. به کمک او به داد گستری می رفتم و ناچار رجوع به وثوقی. که کمک ها کرد و تعیین و کیل و دقت در پرونده و علل مخففه (۱) تا جوانك را از پای دار کشیدیم پایین. همان ایام بود که يك روز وثوقی در آمد که اداره کنندگان مجله می خواهند شماره مخصوصی برای ت بدهند. گفتم: شاید می خواهند این جوری آن نارو را جبران کند. و پذیرفتم. غافل از اینکه این خود چاله ای است. به هر صورت آمدند چهار پنج نفری بایک ضبط صوت. و نشستیم و گپی زدیم و من تازه سر حال آمده بودم و دیده بودم که کلاسی است و شاگردها اش جوانهایی که وثوقی به عنوان وردست ها جمع کرده بود. همه پر شور و جویای نام. و در این تجربه شماره مخصوص قسمت اصلی آن مجلس بود و بهره ای که ما از آن بردیم. و الباقی ارزانی ایشان. فردایا پس فردای همان مجلس من روانه حج شدم و بعدها که مجله در آمد، دیدم شده ام خرگوشی برای آزمایشگاهی. این است که حالا باتشکر از همه لطف و محبتی که در این کار بوده است می خواهم بنشینم و پس از يك

(۱) نقل از آخرستون اول صفحه ۲۷۸ اندیشه و هنر - شهریور ۱۳۴۱.

سال و نیم که از آن قضیه می گذرد ورقی بزنم به آن صفحات ویژه نامه تا بینم آیا چاله‌ای است که حضرات برای ارضای خودخواهی همچو منی کننده بوده‌اند یادگانی است که برای عرضه داشت جزوه‌های درسی خود باز کرده بوده‌اند؟



ویژه نامه اندیشه و هنر مرا یاد کشتارگاه و منی می اندازد. حجاج بز و گوسفندشان را که کشتند یا بندرت گاو و اشترشان را، لاشه‌ها را رها می کنند و می روند دنبال الباقی مراسم. آن وقت نوبت فقرا است که بیایند و هر تکه گوشت دندانگیر را ببرند و ببرند برای خوراك یا برای رشته رشته کردن و دم آفتاب آویختن؛ تا خشك بسود برای ذخیره سالشان. و بعد تازه نوبت بیچه‌ها است که هر کدام با چاقویی کله در دست می آیند و می افتند به جان الباقی لاشه. یکی پوستش را باز می کند، دیگری دنبال رگ و پی‌ها می گردد و دیگری امعاء و احشاء را می جوید و دیگری راز اسافل اعضا را. و این جوری قصابی می آموزند. از همان کودکی. یعنی که علم تشریح. و فکرش را که می کردم می دیدم چه بهتر. چاقویی که اگر سالی يك روز در تن گوشت قربانی بازی نکند و ادای خون ریختن در نیابد شاید روزی در تن آدمی فرو رفت و راستی خون ریخت. و این را مثلاً برای خودم نوعی توجیه یا فلسفه قربانی دانستم. آخر قضیه اسماعیل هم هست و آن چاقو که سنگ را برید و گوشت را برید... والنخ. به هر صورت،

پس از ورق زدن تمام آن شماره می بینم گویا فرقی ندارد. يك گوشت قربانی گیر آورده اند (و آن خودخواهی این صاحب قلم) و هی ادای کشتار. و چه بهتر. هم بچه ها قصابی می آموزند؛ یعنی که علم نقد؛ و هم این باد كنك خودخواهی گاهی سوزن هم می خورد.

در عالم قلم رسم است که هر کس در جوال رفتن با کننده تر از خود اعلام ورود می کند؛ خیلی های دیگر این کار را کرده اند. خود من هم. اما یادم نبود که در این ولایت هر کدام ما خشت همامان راهم با خاك چینه دیگران می زنیم. چینه را می کویم - یعنی پایش را خالی می کنیم و بعد که فروریخت خاکش را سرند می کنیم و يك دو سطل آب از لب جو - و قالب را هم که به کمر آویخته داریم. و ده خشت بزن. و تازه برای چه؟ برای حفاظت لانه موشی که سرپوش خودخواهی جوانك های تازه از تخم در آمده است. (مگر نه اینکه اینجا ولایت هر که آمد عمارتی نو ساخت است؟) تا تو قدیمی تر او را ببینی. یعنی که فلان كسك هم در حاشیه می پلکیده است و تو ملعون چرا آنقدر مشغول زد و خورد بوده ای که او را ندیده ای...؟ به هر صورت حضرات بدانند که در این میانه گود که ما بیم حال شامورتی بازی نیست؛ یا تماشا. و به قصد سرگرم کردن خلائق هم لازم نیست که توجهماً دعوا کنی. دلقکی هم می توان کرد. هر کس با کارش. و در این الباقی عمر وقت سخت طلاست. و این چینه راهم ما از ساروج ساخته ایم. مواظب بیل و کلنگ هاتان باشید.

و جالب خود قالب ها است. که می خواهند آدم از قالب گریخته ای را به انك آن بزنند. اگر در این خشت زدن ها باید دست های کسی

ورزیده بشود حرفی . و اگر باید دیگری را به قالب تازه‌ای درآورد تا بهتر بشود ، شناختش و ساده‌اش کرد و قابل فهم تا در دسترس داشتش - که گرچه خوشا به سعادت شما - باز هم حرفی . اما اگر برای این است که ما قالب شما را بپذیریم - یا هر قالب دیگری را - که زهی زود باوری ! این قالب‌ها به درد کلاسهای کریتکس و شورت استوری رایتینگ می‌خورد که ارزانی جوانهای ازفرنگ بر گشته . چون اینجاها باب نیست . مردك انگریزی یا فنارسوی با ادبیات سیصد ساله‌اش می‌خواهد به من ادب چیزنوشتن بیاموزد که خلیل احمدم هزار و سیصد سال پیش صرف و نحو زبان عربی را درست کرد ؛ و تازه رسولشان این جوانك‌های دو کلاس در فرنگك درس خوانده ! و سقشان را با تکنیک و اومنی سیانس برداشته . این شامورتنی بازیها را بدهید خانلری در کلاس ادبیات درس بدهد . که ما چینه خودمان را با دست هامان زده‌ایم . و قالب‌ها برای خشت زنها . خسته نباشید .

در این شماره يك كتاب تاریخ دبیرستانی داده‌اند به دست آغداشلو که غلط‌های تاریخی مرا کشف کند و يك كتاب دبستور هم داده‌اند دست کیانوش که مرا به انگك زبان سخن در بیاورد . حضرات ! ما خواستیم نشان بدهیم که تاریخ خود خوش مجران شکمبارها نیست و زبان نه آن چیزی که دستور میرزا عبدالعظیم خان می‌گوید . ولی گویا حتی این آب قلیل ، بزرگ تر از کوزه شما بود . اما من حتم دارم که شما هم روزی بالغ خواهید شد .

و جالب تر از همه خود وثوقی است . که باورش شده . مدتها در نقد اقتصاد و اجتماع و سیاست قلم زد . اما دید فایده ندارد . چرا که

سیاست و اجتماع و اقتصاد را دیگران بی حضور او ساختند و پرداختند. و چه جور هم. عین دسته گل! پس آخر وثوقی چه کند؟ بشود منقذ ادبیات. و چه جوری؟ با يك ویراژ. یعنی با ریسمانی از لغت های کسروی. تندر کیایی و واو معدوله را خوردن و قری در کمرش گذاشتن که تخم دو زرده است. اینها را پیش از آن ویژه نامه باید به او می گفتم و دست کم در آن مصاحبه که بد جوری ریخت محاکمه را داشت. ولی می بینید که حالا دارم می گویم. همین جوری ها است که آدم را خر می کنند دیگر. پیزوری لای پالانت می گذارند و زبان حقگو را می بندند؛ اما به هر صورت وثوقی به عنوان يك قاضی باید بداند که هر کس را بهر کاری ساخته اند و در پیری هم نمی توان پند آموزی آموخت. بگذاریم همان بیچه ها قصابی شان را بیاموزند و گمان کنند با تکرار اما در يك جمله سبك پیدا می کنند!

و اما این بیچه ها. بهترین شان شمیم. که قدرش را بدان (به وثوقی می گویم). شیطان است. و ترا خوب به قالب خودش زده. از قضیه میلر و سلین اش خوشم آمد. اما حیف که از دیگر حیوانات شبیه خودش نقل کرده بود. نه که عقل خودش رسیده باشد. و بعد هم خیلی بیچه مدرسه ای است. فورمول هاتوی دهانش زیادی می کند. و بدتر اینکه خیلی حوض است. ساروج خورده و پاشوره دار؛ و اخلاص مرب و ضبط کتمنده کوچک ترین قطره آب. اگر شانس آورده بود و سر یکی از کلاسهای من دو سال پرت و پلا شنیده بود، شاید آدمی می شد. اما حیف. فرنگی ها خرابش کرده اند. دو سال اینگونه تیر خوانده و حالا دور برش داشته. خیلی دلم می خواست به جای حوض چشمه

باشد. پرازسنگ و شن و خاک. اما آبی از دلش جوشان و پیر کننده حوض ها. نه این جور شکل گرفته و متحجر.

واما حکم ها؛ حکم کرده اند که من قصه بلند نویس نیستم. جل الخالق! برای ما همین بس که می نویسیم. اسمش را شما بگذارید. ما کی و کجا دعوی کردیم؟ تنها دعوی ما این قلم زدن. و این شاهد بودن. شاهد همه توطئه ها. سکوتش برای نیما - قدرتش برای خانلری - جسدش برای خود من و تاز به اسم تجلیل. و حکم دیگر اینکه مرا من سرا خطاب کرده اند. بسیار خوب. اگر قرار بود این من، تو سرا، باشد، پس شما چکاره بودید؟ وحیف که عقل شما قد نمی دهد - جوانهای عزیز - و گرنه می فهمیدید که نره خری دارد این جوری زمینه قضیه را لق می کند نه که به لوٹ خودخواهی خویش بخواهد زمین و زمان را به گند بکشد. و بعد در آن شماره هم که به کتاب ماه تاخته بود - نمی دانم که؛ و بی امضا - مرا مرد واحد نامیده بود که از صفحات آن مجله نوعی سر باز خانه ساخته. من اگر اهل پنبه کاری بودم حالا شما هم پای علم این و جاهت ملی سینه می زدید. ولی حیف که پنبه کاری درخور ما نیست. درخور لعاف دوزها است. من تیغ به دست دارم. یا شلاق. و جراحت ها را شما پنبه کاری کنید.

دیگر اینکه من دست کم خودم می دانم که با این قلم جوری تا نکرده ام که دل کسی را به دست بیاورم؛ چه رسد به و جاهت ملی. من زده ام و خورده ام. و با این زده خورد دست کم خودم را نیز نگه داشته ام. بی هیچ منتی بر احدی. اگر کشته ای باقی نیست، کشته ای که باقی است (اولی را به ضم بخوان، دومی را به کسر) و این است بزرگترین غبن

در این ولایت که مشیت می زنی اما به سایه و اصلا در خواب. تا این نمدی که مامی کو بییم جواب مس بدهد، سالها وقت می خواهد؛ دست کم تا وقتی که ریش این بچه ها سفید شود. و اصلا من باید خودم را به دست این حضرات می دادم. با آن دسته قشه ورشه. که اولین بار بود می دیدمشان. گمان کرده بودم آمده اند مس مرا به محك بزنند. غافل از اینکه آمده اند، پسای این درخت تبر زدن پیاموزند. همین بود که دلم از وثوقی گرفت. گمان نمی کردم محتاج به چنین قشون کشی باشد؛ آن هم در قبال من. از او دلم گرفته برای اینکه دراز دست دادن هر دوستی من پاره ای از تنم را می دهم. در تجربه با گلستان دیدم که این قراضه مس ها فروختنی نیست و در تجربه با وثوقی این روشن شد که مس ماهمان زیر خاک بهتر تا بازیچه کودکان. وقتی دیوار ریخت مرده خورها خبر خواهند شد. اما این تن هنوز با ۳۷ درجه حرارت و همان ۶۳ کیلو گرم وزن معهود بیست ساله اخیر زنده است. و شما با این آرزوی مرگ و سقوط (که در اندیشه و هنر هم تکرار شده بود) که برای من می کنید، مشیت خودتان را باز می کنید. سر کلاس. های من برای امثال شما هنوز بسیار جاهست. بشتابید. جرأت نمی کنم ادای آن مرد بزرگ را در آورم که گفت سلونی قبل ان تفقدونی؛ اما از همان مرد بزرگ خطاب به شما این مزخرفات را تمام می کنم که : یا اشباح الرجال ولا رجال!

پایان

مثلا شرح احوالات

در خانواده‌ای روحانی (مسلمان- شیعه) برآمده‌ام. پدر و برادر بزرگ و یکی از شوهرخواهرهام در مسند روحانیت مردند. و حالا برادر راده‌ای و یک شوهرخواهر دیگر روحانی‌اند. و این تازه اول عشق است. که الباقی خانواده همه مذهبی‌اند. باتک و توك استثنایی. برگردان ایر محیط مذهبی را در «دید و بازدید» می‌شود دید و در «سه‌تار» و گله به گله در برت و پلاهای دیگر.

نزول اجلا لم به باغ وحش این عالم در سال ۱۳۰۲. بی اغراق سر هفت تا دختر آمده‌ام. که البته هیچکدامشان کور نبودند. اما جز چهار تا شان زنده نمانده‌اند. دو تا شان در همان کودکی سر هفت خان آبله مرغان و اسهال مردند و یکی دیگر درسی و پنج سالگی به سرطان رفت. کودکیم در نوعی رفاه اشرافی روحانیت گذشت. تا وقتیکه وزارت عدلیه «داور» دست گذاشت روی محضرها و پدرم زیر بار انگ و تمبر و نظارت دولت نرفت و در دکانش را بست و قناعت کرد به اینکه فقط آقای محل باشد. دبستان را که تمام کردم دیگر نگذاشت درس بخوانم که: «برو بازار کار کن» تا بعد ازم جانشینی بسازد. و من بازار را رفتم. اما دارالفنون

هم کلاسهای شبانه باز کرده بود که پنهان از پدر اسم نوشتم . روزها کار ساعت سازی، بعدسیم کشی برق، بعد چرم فروشی و از این قبیل . . . و شبها درس . و با در آمد يك سال کار مرتب، الباقی دبیرستان را تمام کردم . بعد هم گاهگذاری سیم کشی های متفرق . بر دست « جواد »؛ یکی دیگر از شوهر خواهر هام که اینکاره بود . همین جور یها دبیرستان تمام شد . و توشیح « دیپلمه » آمد زیر برگه وجودم - در سال ۱۳۲۲ - یعنی که زمان جنگ . به این ترتیب است که جوانکی با انگشتی عقیق به دست و سر تراشیده و نزدیک به يك متر و هشتاد، از آن محیط مذهبی تحویل داده می شود به بلبشوی زمان جنگ دوم بین الملل . که برای ما کشتار را نداشت و خرابی و بمباران را . اما قحطی را داشت و تیفوس را و هرج و مرج را و حضور آزار دهنده قوای اشغال کننده را .

جنگ که تمام شد و انشکده ادبیات (دانشسرای عالی) را تمام کرده بودم . ۱۳۲۵ . و معلم شدم . ۱۳۲۶ . در حالیکه از خانواده بریده بودم و بایك کراوات و يك دست لباس نیم دار امریکایی که خدا عالم است از تن کدام سرباز به جبهه رونده ای کنده بودند تا من بتوانم پای شمس العماره به ۸۰ تومان بخرم . سه سالی بود که عضو حزب توده بودم . سالهای آخر دبیرستان با حرف و سخنهای احمد کسروی آشنا شدم و مجله « پیمان » و بعد « مرد امروز » و « تفریحات شب » و بعد مجله « دنیا » و مطبوعات حزب توده . . . و با این مایه دست فکری چیزی درست کرده بودیم به اسم « انجمن اصلاح » . کوچه انتظام ، امیریه . و شبها در کلاسهایش مجانی فنار سه درس می دادیم و عربی و آداب سخنرانی . و روزنامه دیواری داشتیم و به قصد و ارسای کار احزابی که همچو قارچ روینده

بودند هر کدام مأمور یکیشان بودیم و سرکشی می کردیم به حوزه‌ها و میتینگ‌هایشان . . . و من مأمور حزب توده بودم و جمعه‌ها بالای پستقله و کلاک چال مناظره و مجادله داشتیم که کدامشان خادمند و کدام خائن و چه باید کرد و از این قبیل . . . تا عاقبت تصمیم گرفتیم که دسته‌جمعی به حزب توده بپیوندیم. جز یکی دوتا که نیامدند. و این اوایل سال ۱۳۲۳. دیگر اعضای آن انجمن «امیرحسین جهانگیرلو» بود و «رضای زنجانی» و «هوشیدر» و «عباسی» و «دارابزند» و «علینقی منزوی» و یکی دوتای دیگر که یادم نیست. پیش از پیوستن به حزب، جزوهای ترجمه کرده بودم از عربی به اسم «عزاداریهای نا مشروع» که سال ۲۲ چاپ شد و یکی دو قرآن فروختیم و دوروزه تمام شد و خوش و خوشحال بودیم که انجمن يك کار انتفاعی هم کرده. نگو که بازارهای مذهبی همه‌اش را چکی خریده‌اند و سوزانده. اینرا بعدها فهمیدیم. پیش از آن هم پرت و پلاهای دیگری نوشته بودم در حوزه تجدید نظرهای مذهبی که چاپ نشده ماند و رها شد.

در حزب توده در عرض چهار سال از صورت يك عضو ساده به عضویت کمیته حزبی تهران رسیدم و نمایندگی کنگره. و از این مدت دو سالش را مدام قلم زدم. در «بشر برای دانشجویان» که گرداننده‌اش بودم و در مجله ماهانه «مردم» که مدیر داخلیش بودم. و گاهی هم در «رهبر». اولین قصه‌ام در «سخن» درآمد. شماره نوروز ۲۴. که آنوقت‌ها زیر سایه «صادق هدایت» منتشر می‌شد و ناچار همه جماعت ایشان گرایش به چاپ داشتند و در اسفند همین سال «دید و باز دید» را منتشر کردم؛ مجموعه آنچه در «سخن» و «مردم برای روشنفکران» هفتگی در آمده بود. به اعتبار همین پرت و

پلاها بود که از اوایل ۲۵ مأمور شدم که زیر نظر طبری «ماهانه مردم» را راه بیندازم. که تا هنگام انشعاب ۱۸ شماره اش را در آوردم. حتی ششماهی مدیر چاپخانه حزب بودم. چاپخانه «شعله‌ور». که پس از شکست «دموکرات فرقه سی» و اعطای که به حزب زد و فرار رهبران، از پشت عمارت مخروبه «اپرا» منتقلش کرده بودند به داخل حزب. و به اعتبار همین چاپخانه‌ای در اختیار داشتن بود که «ازرنجی که می‌بریم» در آمد. او اسط ۱۳۲۶. حاوی قصه‌های شکست در آن مبارزات و به سبک رئالیسم سوسیالیستی! و انشعاب در آذر ۱۳۲۶ اتفاق افتاد. بدنبال اختلاف نظر جماعتی که ما بودیم - به رهبری خلیل ملکی - و رهبران حزب که به علت شکست قضیه آذربایجان زمینه افکار عمومی حزب دیگر زیرپایشان نبود. و به همین علت سخت دنباله‌روی سیاست استالینی بودند که می‌دیدیم که به چه‌بواری می‌انجامید. پس از انشعاب، يك حزب سوسیالیست ساختیم که زیر بار اتهامات مطبوعات حزبی که حتی كهك رادیو مسکو را در پس پشت داشتند، تاب چندانی نیاورد و منحل شد و ما ناچار شدیم به سکوت. در این دوره سکوت است که مقداری ترجمه می‌کنم. به قصد فنار سه یاد گرفتن. از «ژید» و «کامو» و «سارتر». و نیز از «داستایوسکی». «سه‌تار» هم مال این دوره است که تقدیم شده به خلیل ملکی. هم در این دوره است که زن می‌گیرم. وقتی از اجتماع بزرگ دست کوتاه شد، کوچک‌تر را در چار دیواری خانه‌ای می‌سازی. از خانه پدری به اجتماع حزب گریختن از آن به‌خانه شخصی. و زنم سیمین دانشور است که می‌شناسید. اهل کتاب و قلم و دانشیار رشته زیبایی‌شناسی و صاحب تألیف‌ها و ترجمه‌های فراوان. و در حقیقت نوعی یار و یاور این قلم. که اگر او نبود چه بسا خز عیالات

که به این قلم در آمده بود. (و مگر در نیامده؟). از ۱۳۲۹ به این ور هیچ کاری به این قلم منتشر نشده که سیمین اولین خواننده و نقادش نباشد.

و اوضاع همین جورهاست تا قضیه ملی شدن نفت و ظهور جبهه ملی و دکتر مصدق. که از نو کشیده می شوم به سیاست. و از نوسه سال دیگر مبارزه. در گرداندن روزنامه های «شاهد» و «نیروی سوم» و مجله ماهانه «علم و زندگی» که مدیرش ملکی بود. علاوه بر اینکه عضو کمیته نیروی سوم و گرداننده تبلیغاتش هستم که یکی از ارکان جبهه ملی بود. و باز همین جورهاست تا اردیبهشت ۱۳۳۲ که به علت اختلاف نظر با دیگر رهبران نیروی سوم، از شان کناره گرفتم. می خواستند ناصر و ثوقی را اخراج کنند که از رهبران حزب بود؛ و با همان «بریا» بازیها. که دیدم دیگر حالش نیست. آخر ما به علت همین حقه بازیها از حزب توده انشعاب کرده بودیم. و حالا از نوبه سرمان می آمد.

در همین سالهاست که «بازگشت از شوروی» ژید را ترجمه کردم و نیز «دستهای آلوده» سارتر را. و معلوم است هر دو به چه علت. «زن زیادی» هم مال همین سالهاست. آشنایی با «نیما یوشیج» هم مال همین دوره است. و نیز شروع به لمس کردن نقاشی. مبارزه ای که میان ما از درون جبهه ملی با حزب توده در این سه سال دنبال شد، به گمان من یکی از پربارترین سالهای نشر فکر و اندیشه و نقد بود.

بگذریم که حاصل شکست در آن مبارزه به رسوب خویش پای محصول کشت همه مان نشست. شکست جبهه ملی و برد کمپانیها در قضیه نفت. که از آن به کنایه در «سرگذشت کندوها» گپی زده ام. سکوت اجباری محدودی را پیش آورد که فرصتی بود برای به جلد درخویشتن نگریستن

و به جستجوی علت آن شکستها به پیرامون خویش دقیق شدن. و سفر به دور مملکت. و حاصلش «اورازان- تات نشینهای بلوک زهرا- و جزیره خارک». که بعدها موسسه تحقیقات اجتماعی وابسته به دانشکده ادبیات به اعتبار آنها ازم خواست که سلسله نشریاتی را در این زمینه سرپرستی کنم. و اینچنین بود که تك نگاری (مونوگرافی) هاشد یکی از رشته کارهای ایشان. و گر چه پس از نشر پنج تك نگاری ایشان را ترك گفتم. چرا که دیدم می خواهند از آن تك نگاریهای متاعی بسازند برای عرضه داشت به فرنگی و ناچار هم به معیارهای او. و من اینکاره نبودم. چرا که غرضم از چنان کاری از نوشتن خویش بود و ارزیابی مجددی از محیط بومی و هم به معیارهای خودی. اما به هر صورت این رشته هنوز هم دنبال می شود.

و همین جوریهها بود که آن جوانك مذهبی از خانواده گریخته و از بلبشوی ناشی از جنگ و آن سیاست بازیها سر سالم به در برده متوجه تضاد اصلی بنیادهای سنتی اجتماعی ایرانیها شد با آنچه به اسم تحول و ترقی- و در واقع به صورت دنباله روی سیاسی و اقتصادی از فرنگ و آمریکا- دارد مملکت را به سمت مستعمره بودن می برد و بدلتش می کند به مصرف کننده تنهای کمپانی هاو چه بی اراده هم. و هم اینها بود که شد محرك «غربزدگی» - سال ۱۳۴۱ - که پیش از آن در «سه مقاله دیگر» تمرینش را کرده بودم. «مدیر مدرسه» را پیش از اینها چاپ کرده بودم - ۱۳۲۷ - حاصل اندیشه های خصوصی و برداشتهای سریع عاطفی از حوزه بسیار كوچك اما بسیار مؤثر فرهنگ و مدرسه. اما با اشارات صریح به اوضاع کلی زمانه و همین نوع مسایل استقلال شکن.

انشار «غرب زدگی» که مخفیانه انجام گرفت نوعی نقطه عطف بود در کار صاحب این قلم . ویکی از عوارضش اینکه «کیهان ماه» را به توقیف افکند . که اوایل سال ۱۳۴۱ براهش انداخته بودم و با اینکه تأمین مالی کمپانی کیهان را پس پشت داشت شش ماه بیشتر دوام نیاورد و با اینکه جماعتی پنجاه نفره از نویسندگان متعهد و مسؤول به آن دلبسته بودند و همکارش بودند دوشماره بیشتر منتشر نشد . چرا که فصل اول «غرب زدگی» را در شماره اولش چاپ کرده بودیم که دخالت سانسور و اجبار کردن آن صفحات و دیگر قضایا . . .

کلافگی ناشی از این سکوت اجباری مجدد را در سفرهای چندی که پس از این قضیه پیش آمد در کردم . در نیمه آخر سال ۴۱ به اروپا . به ماموریت از طرف وزارت فرهنگ و برای مطالعه در کار نشر کتابهای درسی . در فروردین ۴۳ به حج . تابستانش به شوروی . به دعوتی برای شرکت در هفتمین کنگره بین المللی مردمشناسی . و به آمریکا در تابستان ۴۴ . به دعوت سمینار بین المللی و ادبی و سیاسی دانشگاه «هاروارد» . و حاصل هر کدام از این سفرها سفرنامه ای . که مال حجش چاپ شد . به اسم «خسی در میقات» و مال روس داشت چاپ می شد ؛ به صورت پاورقی در هفته نامه ای ادبی که «شاملو» و «رؤیایی» در می آوردند . که از نود خالت سانسور و بسته شدن هفته نامه . گزارش کوتاهی نیز از کنگره مردمشناسی داده ام در «پیام نوین» و نیز گزارش کوتاهی از «هاروارد» ، در «جهان نو» که دکتر «براهنی» در می آورد و باز چهار شماره بیشتر تحمل دسنة مارا نکرد . هم در این مجله بود که دو فصل از «خدمت و خیانت روشنفکران» را در آوردم . و اینها مال سال ۱۳۴۵ . پیش از این

« ارزیابی شتابزده » را در آورده بودم - سال ۴۳ - که مجموعه هجده مقاله است در نقد ادب و اجتماع و هنر و سیاست معاصر ، که در تبریز چاپ شد . و پیش از آن نیز قصه « نون والقلم » را - سال ۱۳۴۰ - که به سنت قصه گویی شرقی است و در آن چون و چراي شکست نهضت های چپ معاصر را برای فرار از مزاحمت سانسور در يك دوره تاریخی گذاشته ام و وارسیده . آخرین کارهایی که کرده ام یکی ترجمه « کرگدن » اوژن یونسکو است - سال ۴۵ - و انتشار متن کامل ترجمه « عبور از خط » ارنست یونگر که به تقریر د کتر محمود هومن برای « کیهان ماه » تهیه شده بود و دو فصلش همانجا در آمده بود . و همین روزها از چاپ « نفرین زمین » فارغ شده ام که سرگذشت معلم دهی است در طول نه ماه از يك سال و آنچه بر او و اهله می گذرد . به قصد گفتن آخرین حرفها در باره آب و کشت و زمین و لمسی که وابستگی اقتصادی به کمپانی از آنها کرده و اغتشاشی که ناچار رخ داده . و نیز به قصد ارزیابی دیگری خلاف اعتقاد عوام سیاستمداران و حکومت از قضیه فروش املاك که به اسم اصلاحات ارضی جاش زده اند . پس از این باید « خدمت و خیانت روشنفکران » را برای چاپ آماده کنم . که مال سال ۴۳ است و اکنون دستکاریهایی می خواهد . و بعد باید ترجمه « تشنگی و گشنگی » یونسکو را تمام کنم و بعد پردازم به از نو نوشتن « سنگی بر گوری » که قصه ای است در باب عقیم بودن . و بعد پردازم به اتمام « نسل جدید » که قصه دیگری است از نسل دیگری که من خود یکیش ... و می بینی که تنها آن بازرگان نیست که به جزیره کیش شی ترا به حجره خویش خواند و چه مایه مالی بخولیا که به سرداشت ...

منتشر شده است:

از: جلال آل احمد:

در خدمت و خیانت روشنفکران
متن کامل منقح و سانسور نشده
هفت مقاله مقاله

از: احمد آقائی:

مویه زال
قصه

از: امیر حسن چهل کن:

دخیل بر پنجره فولاد
قصه

از: علی موسوی گرمارودی:

سرود رگبار
شعر

بزودی منتشر می شود:

از: جلال آل احمد:

نفرین زمین
قصه

از: خلیل ملکی:

تاریخ سوسیالیسم
سوسیالیسم و کاپیتالیسم دولتی
اردوگاه سوم و مسائل جهانی
مقاله

از: عدنان غریفی:

اینسوی عطر قبيله
شعر

از: سیروس مشفق:

شبیخون
شعر

از: غلامرضا ولیق:

چین پس از مائو
مقاله

از: جلال سرفراز:

صبح از روزنه بیداری
شعر

از: رضا دانفور:

مهاجرت
مقاله

قیمت ۳۵ ریال

نشانی پستی: سدره تخت جمشید

کوچه طباطبائی مقدم - چهارراه

زرین شماره ۱۵ - تلفن ۷۶۰۲۹۹